

## چند خاطره از چخوف

یک بار مرا به دهکده‌ی «کوچک کوی» دعوت کرد. چخوف در آن جا یک قطعه زمین کوچک داشت که در آن یک خانه‌ی دو طبقه‌ی سفیدرنگ بنا کرده بود. وقتی «ملک» خود را نشانم می‌داد با هیجان خاصی این گونه آغاز سخن کرد: «اگر پول زیادی داشتم در این جا یک آسایشگاه برای معلمان علیل و رنجور دهکده‌ها می‌ساختم. می‌دانید؟ یک عمارت بزرگ و روشن، خیلی روشن و آفتاب‌گیر، با پنجره‌های بزرگ و اتاق‌های حسابی بنا می‌کردم. کتابخانه‌ی زیبایی برایشان ترتیب می‌دادم. انواع آلات موسیقی را فراهم می‌کردم. کندوی زنبور عسل، باغی پر از سبزی‌ها و بوستانی پر از میوه تعبیه می‌کردم. سخنرانی‌هایی درباره‌ی کشاورزی، هواشناسی برایشان تنظیم می‌کردم. معلمان باید از همه چیز آگاه باشند، از همه چیز، دوست عزیزم.»

یک باره سکوت کرد. به‌سرفه افتاد و از گوشه‌ی چشمانش به‌من نگرست و تبسمی کرد. آن تبسم آرام و دلنشین مخصوص به‌خودش که آدم را بی‌چون و چرما به‌او جلب می‌کرد و وامی‌داشت که به‌دقت سخنانش را گوش بدهد و گفت: «از این که به‌آرزوهای من گوش می‌دهید ناراحت می‌شوید؟ مشتاقم که از این آرزوی خودم سخن بگویم. اگر می‌دانستید چقدر دهات روسیه نیاز به‌معلم تربیت شده، خوب و حساس دارد!

«در روسیه باید برای معلمان وضع خوبی ایجاد کرد و هرچه زودتر معلمان آسوده‌خاطر بشوند بهتر است. باید بدانیم که اگر تعلیمات عمومی و وسیعی برای توده‌های مردم اجرا نشود، روسیه افول خواهد کرد و درست مانند خانه‌ای که از آجرهای بد ساخته شده باشد فرو خواهد ریخت. معلم باید هنرمند باشد، شغلش را دوست بدارد. اما معلم‌های ما، مانند مسافر هستند. بد درس خوانده‌اند و وقتی برای تعلیم بچه‌های ما به‌دهات می‌روند گویی به‌تبعیدگاه رفته‌اند. معلم‌های ما گرسنه، خرد و خسته و همیشه از ترس از دست دادن نان روزانه بر خود می‌لرزند. در صورتی که معلم باید اول شخص دهکده باشد. دهقانان باید او را نیرویی به‌حساب آورند. نیرویی در خور احترام و شایسته‌ی توجه. هیچ کس جرات چپ نگاه کردن به‌او را نداشته باشد. کسی نتواند سر او داد بزند یا این گونه که همه بر سر معلم‌های ما می‌آورند او را تحقیر کند. این

گونه که دزبان ده، دکاندار گردن کلفت و پولدار، کشیش، رئیس نظمی، مدیر مدرسه، مشاوری و کارمندی که لقب بازرسی مدرسه را به خود بسته، اما یک ذره هم دلش برای تعلیم و تربیت بچه‌های مردم نسوخته، و تنها به فکر چرب کردن سیل روسای خودش است، با معلمان رفتار می‌کند، شرم آور است! احمقانه است به مردی که تربیت و تعلیم مردم را برعهده دارد با چند شاهی حقوق بخور و نمیر پاداش بدهیم. تحمل ناپذیر است که چنین کسی لباس کهنه و پاره بپوشد، از سرما در مدارس مرطوب و یخ کرده‌ی ما بلرزد، سرما بخورد و در سی سالگی لارنژیت، رماتیسم و یا سل بگیرد. باید شرم کرد. معلم ما هشت یا نه ماه از سال را مانند زاهد‌های گوشه‌نشین به سر می‌برد کسی را نداشته باشد که یک کلمه با او حرف بزند. دوستی، کتابی، تفتن و مشغولیتی نداشته باشد. روز به روز کودن‌تر می‌شود، اگر رفقاییش را برای دیداری دعوت کند از نظر سیاست مورد سوءظن قرار می‌گیرد. سوءظن سیاسی، کلمه‌ی احمقانه‌ای که به وسیله‌اش آدم‌های حقه‌باز و آب زیرکاه، نادان‌ها را می‌ترسانند. تمام این‌ها نفرت آور است. این مسخره کردن کسی است که کاری بی‌نهایت مهم و بزرگ انجام می‌دهد. می‌دانید من هروقت معلمی را می‌بینم خجالت می‌کشم؟ از شرمگین بودن او، از لباس بدش، خجالت می‌کشم و به نظرم می‌آید بیچارگی آن معلم تقصیر من است، باور کنید راست می‌گویم...»

... در هر حرفه‌ای که هستید نه اجازه دهید به بدبینی‌های بی‌حاصل آلوده شوید و نه بگذارید بعضی لحظه‌های تاسف‌بار، که برای هر ملتی پیش می‌آید، شما را به یاس و ناامیدی بکشاند. در آرامش حاکم بر آزمایشگاه‌ها و کتابخانه‌های تان زندگی کنید. نخست از خود پرسید: «برای یادگیری و خودآموزی چه کرده‌ام؟» سپس همچنان که پیش‌تر می‌روید، پرسید: «من برای کشورم، چه کرده‌ام؟» و این پرسش را آنقدر تکرار کنید تا به این احساس شادی بخش و هیجان‌انگیز برسید که شاید سهم کوچکی در پیشرفت و اعتلای بشریت داشته‌اید، اما هر پاداشی که زندگی به تلاش‌هایمان بدهد یا ندهد، هنگامی که به پایان تلاش‌هایمان نزدیک می‌شویم، هرکدام باید حق آن را داشته باشیم که با صدای بلند بگویم: «من آنچه در توان داشته‌ام انجام داده‌ام.»

لویی پاستور

(۱۸۹۵ - ۱۸۲۲)